

محمود دولت آبادی در سال ۱۳۱۹ در روستای « دولت آباد » سبزوار بدنیا آمد و دوران ابتدایی در روستای خود به پایان برده ، سخت کوش بوده و به یاد می آورد که یک بار هم در سال سوم دبستان تشویق شده . سر چشمهی خلاقیت ذهن دولت آبادی در روزگار کودکی و نوجوانی بر گمان شیفتگی او بر شنیدن حکایت و نقل ، داستان و داستان گویی است. او آغاز آشنایی جدی خود را با ادبیات معاصر با جنگ اصفهان و دیدن فیلم های سرنوشت یک انسان شرلوخف و وقتی لک لک ها پرواز می کنند و به ویژه خواندن آثار چخوف و هدایت می داند. یکی از رخدادهای تعیین کننده در حیات ذهن هنری دولت آبادی بازداشت وی در سر صحنه ی تئاتر و به هنگام اجرای نمایش « در اعماق » ماکسیم گورکی از جانب ساواک در اسفند ماه ۱۳۵۳ است . در سال های ۱۳۵۷ - ۱۳۵۸ به بعد دولت آبادی به ایراد یک رشته سخنرانی برای دانشجویان می پردازد که سخنرانی در دانشگاه تهران و مدرسه ی عالی پاریس (۱۳۵۷) و دانشگاه صنعتی شریف به مناسبت روز جهانی تئاتر در سال ۱۳۵۸ است و در هنگام نیز به عنوان دبیر اول سندیکای هنرمندان و کارکنان تئاتر ایران انتخاب می شود . و هجرت سلیمان را به صورت نمایش روی صحنه می برد و بر مزار پرویز خنی زاده هنرمند بنام سینما سخنرانی می کند . از جمله کارهای دولت آبادی در همین سال، تدریس در مدارس عالی و دانشگاه است.

آثار دولت آبادی:

۱- لایه های بیابانی ۱۳۴۷. شامل چهار داستان کوتاه ادبار، پای گلدسته ی امام زاده شعیب،

بند و بیابانی.

۲- او سنجه ی بابا سبحان. ۱۳۴۹.

۳- ماواره بان. ۱۳۵۰.

۴- سفر ۱۳۵۱.

۵- با بشیرو. ۱۳۵۲.

۶- عقیل عقیل. ۱۳۵۳.

۷- از نم چنبر. ۱۳۵۶.

۸- جای خالی سلوچ. ۱۳۵۸.

۹- کلیدر ۱۳۵۷ - ۱۳۶۳.

۱۰- آهوی بخت من گزل. ۱۳۶۷.

۱۱- کارنامه ی سپنج. ۱۳۶۸.

۱۲- در اقلیم باد. ۱۳۶۹.

۱۳- روزگار سپری شده ی مردم سال خورده. ۱۳۶۹.

۱۴- سلوک. ۱۳۸۲.

۱۵- تنگنا. ۱۳۴۹.

۱۶- ققنوس. ۱۳۶۱.

۱۷- سربداران هیولا.

### خلاصه ی داستان

کتاب بایبدا، خشکسالی و مرگ و میر در دشت کلیدر باز می شود و مردان گلمشی در طلب روزی به هر دری روی می آورند. قهرمان اصلی کتاب، گل محمد است که پسر میانی است و زیور را - که از خودش سالمندتر- به زنی گرفته. گل محمد در اولین نگاه به مارال، دختر عبدوس برادر بلقیس دل می دهد و سرانجام او را به چنگ می آورد. مارال در سراسر قصه، چهره ی زیبای عشق و مهر، و پناهی برای جان خسته ی گل محمد باقی می ماند. گل محمد به جان آمده و خسته از درد بی حاصل زمین، در نبردی برای ربودن « صوقی » محبوب « مدیار » برادر بلقیس درگیر می شود و پدر صوقی را به گلوله می کشد. مدیار هم جان در این سودا می بازد. همان شب « شیرو » خواهر گل محمد - که در گرو عشق « ماه درویش » دارد - با او به قلعه چمن می گریزد و لکه ی ننگی بر دامان خانوار گلمیشی می گذارد. لکه ی ننگی که در صفحات بعدی کتاب، لبه ی تیز گزلیک بیگ محمد را به گیله ی گیسوی شیرو آشنا می کند. گلمیشی ها برای گذران زندگی به هر دری می زنند و همه ی درها را بسته می بینند. نه علی اکبر حاج پسند - که پسر خواهر بلقیس است - و نه بابلی بندار، خرده ارباب قلعه چمن، هیچ کدام روی خوش نشان نمی دهند. ناگریز گل محمد به هیزم

کشی تن می دهد . بیگ محمد پیش ارباب تلخ آبادی مزدوری می کند و خان عمو از راهزنی گاه به گاه سور و ساتی تدارک می بیند . شبی دو مأمور دولت ظاهراً برای گرفتن مالیات ، سروقت گلمیشی ها می روند. دم گرم گلمیشی ها - که از بی برگ و باری می نالند - در آن ها نمی گیرد . گل محمد بار دیگری هم بر دل دارد و می ترسد که مبادا قتل پدر صوقی، حاج حسین چارگوشلی - به جایی درز کرده باشد . گل محمد مأموران امنیه را به کمک خان عمو، بلقیس و زیور می کشد و اجساد را به کوره های هیزم و سکوت سرپوش گذارنده ی بیابان می سپارد . علی اکبر حاج پسند، پسر گل اندام خواهر بلقیس، رازی را که یک لنگهی چکمه ی نظامی در سیاهی چادر گلمیشی ها برایش گفته، به مأموران دولت باز می گوید. شبی که مردان گلمیشی همه در سیاه چادر جمع اند، استوار علی اشکین و مأمورانش سر می رسند و گل محمد را دستگیر می کنند در زندان گل محمد با ستار - که سری به آرمان سیاسی سپرده دارد و در همه جا دیده می شود - دیدار می کند. دیواری که نقطه ی تلاقی سرنوشت است. ستار مهر گل محمد را به دل می گیرد و کمکش می کند که از زندان فرار کند . اولین کار گل محمد تاختن به کلاته ی کالخونی و یورش به خانه علی اکبر حاج پسند و کشتن این پسر خاله ی یکی یکدانه است . در برابر چشمان از حیرت دریده ی مادرش . او رو در روی قانون می ایستد و از زندگی آشکار جدامی شود . زد و خوردهایی در می گیرد و کس و کسانی از پای در می آیند و به افسانه ی گل محمد پر و بال می دهند . تا در ذهن و پندار کویرنشینان رشد کند . گل محمد سردار تسلیم ناپذیر گردن فرزند، خواب از چشمان مأموران دولت می رباید . قرار تأمین دولت را - که جهن خان بلوچ وعده می دهد - با زهرخند مسخره

می گیرد و همه ی دست ها را برای نابودی خودش یکی می کند. حزب توده به دنبال حادثه ی بهمن ۱۳۲۷ غیر قانونی می شود و بوی خون و فتنه شهر را می آشوبد. ستار - که یک بار دیگر در حادثه ی آذربایجان ضیافت حزبی ها و تباری آن ها را با اربابان قدرت تجربه کرده - به چشم خود می بیند که به بالایی ها هر یک از گوشه این فرا می روند. دل ستار از تکه تکه شدن دوستان و هم رزمایش هزار پاره می شود و بر خلاف دستور حزب به سایه سار قامت بر کشیده ی گل محمد پناه می برد که یکی گردن فراز است و با سازش و فرار و تسلیم پیوندی ندارد. وقتی همه ی نیروها برای پایان دادن به افسانه ی گلمیشی ها دست به یکی می کنند، گل محمد با مرگ دیداری مردانه دارد. به همه ی مردان و سواران بدرود می گوید. بلقیس و مارال را در آغوش می کشد و همراه خان عمو، بیگ محمد، خان محمد و ستار به کوه های سنگرد می کشد - کوه از همه طرف محاصره است رگبار گلوله، مردان گلمیشی را از پای در می آورد. جهن خان بلوچ، بلقیس را به مهمانی سرهای بریده ی مردان گلمیشی و بدن خونین گل محمد - که هنوز نیمه جانی دارد - می خواند. بلقیس نه ناله می کند نه زاری. لبان خشکیده ی گل محمد را به آب می شوید و چشمان بیگ محمد و خان عمو را می بندد.

ادبیات معاصر ایران، نگاه ما را به جهان شکل داده است. پس بر آنچه بر ما رفته است یا می رود نویسندگان و شاعران، نمایشنامه نویسان و حتی مترجمان ادبی مسئول تر از همه، نویسندگانی هستند که خود را مسئول می دانند. کسانی چون دولت آبادی.

محمود دولت آبادی با نوشتن کلیدر نشان می دهد که در حرکت های زمانه ی خود شریک است ، از جنس همین مردمانی است که با آنها نفس می کشد . او هم درگیر نان است و هم مشتاق آزادی .

او در پی یافتن و گفتن این باد و آن مباد نیست و نمی خواهد همه و همه چیز را به سیاه و سفید تأویل کند . آدم ها را خوب یا بد، مستضعف و مستکبر، کارگر و سرمایه دار ببیند . او می خواهد زمانه اش را آن گونه که هست ببیند به همان زیبایی و زشتی .

و کلیدر هم مانند روزگار دولت آبادی زشتی است زیبا و زیبایی است زشت گونه . خواندن این رمان مجالی است میان خواننده و متن . مجالی که بتواند در آن بشناسد و دنیا را از دریچه ی چشم دولت آبادی ببیند . دریچه ی ارتباط دولت آبادی با خواننده زبان داستانی اوست . او در کلیدر اغلب زبان نقل دارد . زبان نقالان . چنان که در آغاز رمان چنین شروع می کند:

نه اهل فراسان مرد کرد بسیار دیده اند . بسا که این دو قوم با یکدیگر در برفورد بوده اند . فوشایند و نافوشایند .

به تیغ زبان حماسی و فخیم و کهن شاهنامه، نقل معمولاً زبانی کهن تر از زبان محلی و حتی رسمی است . زبان پهلوانان و قهرمانانی چون رستم، سهراب و ... چیزی است میان زبان کهن و زبان روزمره . رفت و بازگشت دارد . مثل زبان کلیدر . چنان چه در توصیف « مارال » دختر کرد ، می نویسد:

گونه هایش برافروخته بودند، پولک های کهنه برنجی از کناره های چارقدش به روی پیشانی و چهره گرد و گر گرفته اش ریخته، و با هر قدم پولک ها به نرم دور گونه ها و

ابروهایش پر می زدند . سینه هایش فربه و فوب برآمده بودند . بال های چارقد

مارال (رویشان) را پوشانده بود ..... و شلیته بلندش با هر گام، نیم چرفی به دور

ساقهای پوشیده در جورابش می زد . چشم هایش - سیاه سیاه - به پیش (رویش

دوخته شده و نگاهش را از فراز سر گذرندگان به پیشاپیش پرواز داده و لبهای چون

قندش را بر هم پفت کرده بود و چنان گام از گام بر می داشت که تو پنداری پهلوانی

است به سرافرازی از نبرد بازگشته . هم اسب سیاهش « قره آت » چنان گردن گرفته

، سینه پیش داده و غراب سم بر سنگفرش خیابان می فواباند ، که انگار بر زمین

منت می گذاشت و به آن چه دورش بود فخر می فروفت.

و نیز دولت آبادی با سود جستن از معدود لغات محلی و چندین فعل و شکسته آوردن فعل

معین خواستن و نیز آوردن بعضی تعابیر سبزواری به زبان رمان رنگ محلی داده است که

دست آورد خود اوست و منحصر به کلیدر و یا در جایی که همان مارال که بی خانمان شده

پس از دیدار پدر و نامزدش در زندان سبزواری می خواهد به پناه عمه اس بلقیس، برود، با

پیرخالو روبرو می شود، پیر خالو جسته و گریخته در مورد عمه بلقیس، بسرانش و بالاخره

خانواده گل‌میشی حرف ها می زند و بعد:

مارال خاموش مانده بود . آن چه پیر خالو می گفت راست نمی نمود . پندار بود .

پنداری پراکنده . افسانه ای دور . اوهامی دلپسند . از آن گونه که اگر ذهن مددی کند

تو هرگز از برهم بافتنشان فسته نمی شوی ، نه باور - کردنی، اما فوشایند . در پی

پندار رفتن . در عبارش پیچیدن ، به رنگ های نوپشم و گشودنه شوق پیشمی، شوق،

در شوق گم شدن . افت و فیز مستانه ی خیال . پرفشی سکرآور در خط میان باور و

ناباور . دستی در باد . نگاهی در باد . طیران آدمی را بنگر . بند بند ناشناخته جان و

جهان .

با خواندن این سطرها، انگار نقالی، روبه روی ما ایستاده، پرده ی رنگارنگی را می گشاید و می

خواند . ما هم با خطوط نقش ها و رنگ ها حرکت می کنیم . گویی در کاروان سرایی هستیم

در سبزوار کنار اجاق پیر خالوی دالان دار کاروانسرا و مارال دختر ایلپاتی .

و یا وقتی می دانیم « شیرو » دختر همان گلمیشی ها - که مارال به پناهشان رفته بود - به

عشق ماه درویش از خانه می گریزد و بالاخره در قلعه چمن با شوهرش ساکن می شود . « لالا

« زنی هفت خط، به سراغش می رود و از او می خواهد تا دست از سر فاسقش « شیدا

بردارد، ناقل می گوید:



شیره سر که برداشت تا رفتن لالا را نگاه کند، فقط توانست وزش سرخ بال چارقد او را در گذر باد ببیند و تابی در غربالک فوش قواره ی سرین ها . لالا گذشته بود و شیره

مانده بود . تازیانه

و این همه زیبا، ادامه می دهد:

چه بر او می بارید، بر آنکه خود بداند و بشناسد؟ کدام دام، پیش پای او در کار بافته شدن بود؟ گلیجی! تلنباری از پیچیدگی . پندارهای دردآمیز . این بندان گره چگونه بگشاید . چگونه می توانشان گشود؟ این سر، دم به دم بار بیشتری بر می داشت !

سنگین تر می شد . درفتی به فصل بارآوران . میوه درد . بر سر و روی هر شافسار . بار فزون از گنجایش سر . تاب باید می آورد شیره . چه سر پر شوری! دست ها بر شافسار . شیره به هر سوی کشیده می شد . بر هر سوی خمیده می شد . خمانده می شد . تا خاک می خمید و سپس ، زه کمانی رهیده می شد . کشمکش همه سویه .

بیرون، در هر سوی، درون . در همه سوی . گرهی گور . هم چنان زمانه اگر می گذشت، کار شیره به کله بر دیوار کوفتن باید می کشید .

ولی این ها دیگر زمان زمان نیست . نقالی است . چرا که همه ی این ها را ، کشمکش همه سویه ی شیره و خانواده اش و نیز با شوهرش که دارد شیره ای می شود ، و نیز درگیری با

شیدا عاشق از راه رسیده اش، همه و همه را می دانیم . اما دولت آبادی باز هم می گوید . و زبان او ، زبانی ضربی، فخیم و دو کلمه و نقطه ، پر از تکرار ، توصیف و تشبیه است .

نقال داستان دولت آبادی گاهی هم خود را نشان می دهد :

مارال من باید می رفت، گاه رفتن و یا: گل محمد من و یا بلقیس او را می خواست  
بهتر است بگویم او را خواسته بود .

و حتی گاهی با آدم ربایان به عتاب و سختی سخن می گوید:

اما ... آی گل محمد! براستی با من بگو چه بر تو گذشته است . که این چنین در خود

گره خوره ای؟ از چه این اندیشه، وسوسه، - همچو زهری که به فون - به جانت

دویده و ترا به خود وا داشته است؟ از چه به جان آمده ای؟

بی تابی از چه؟

و یا لحظه ای که می خواهد گل محمد را که ژاندارمی چشم بد به زنش دارد بر سر غیرت آورد:

با من راست بگوی ای مرد! از این برافروخته ای که دستی نامرغ به سوی زنت دراز

شده است؟

این است؟

و شاید این صدا، به قول خود دولت آبادی « صدای بیگانه » است .

همین صدا میان بلقیس و خدا میان حضور بی واسطه وضعیت بلقیس و خواننده حجاب می شود:

بلقیس، بلقیس، کدام کس به تو می اندیشد در این پهندهشت کلیدر . در این همه ستاره و سیاهی ، اندوه تو، کی به خانه ی خود راه می دهد؟ نگاهی کوه بوی تو؟ گوشه ی تو، به ضجه های تو؟ تو پنهانی، مادر . زاری می کنی، در نهفت خود می گیری

...

و گاهی هم این صدای بیگانه به قضاوت می نشیند، مثلاً در جایی که همان مارال به سوزن ده می رسد و با عمه اش بلقیس رو به رو می شود، زن های دیگر چنین حالتی دارند: « برخی به بخل و بعضی به تحسین » و آن وقت در مورد جنس زن کلیاتی می گوید:

این را به یقین می توان گفت که زن و زن یکدیگر را از درون پس می زند، گرچه در برونه فواهر گفته هم باشند . چیزی در ایشان هست که ترسو و مسود است . دست و دلبازترینشان هم از این نقص بر کنار نیست .

و باز ادامه می دهد: مسد به برازنده تر از خود ترس از هم . فطر این که پسندیده تر افتد، و بیم واپس ماندن ... و بالاخره به این حکم کلی می رسد که کینه اولین منزلگاهی است که زن در درون خود به آن می رسد . کینه ویرانگر . غوغایی از فشم درونش را بر می آشوبد . آتش فشان درد، گریه ی فشمگین .

و یا در تحلیل رفتار ده نشینان: بی سببی نیست که دیده نشینان برای رفتن به دیدار  
خویشان خود دست خالی به راه نمی افتند . سارقی، کلوچه ، دبه ای مسکه ...

و یا کلیاتی در مورد زیست ایللیاتی ها

محمود دولت آبادی دانای کل را برای روایت داستانش برگزیده . او می خواهد « مردم نامه »  
ی اهل خراسان را بنویسد، او تمام شخصیت های مهم داستانش را شفاف نشان می دهد و آن  
ها را از درون و برون به خواننده اش می شناساند . مثلاً وقتی از مدیاری، برادر همان بلقیس می  
گوید:

مدیاری عاشق و عیار - از آن گونه مردم کمیابی که انسان با همه کاستی ها که در  
ایشان می شناسد بسیار می فواهدشان - سبک بال بر اسب تیزتک خود نشسته بود

و در توصیف چهره اش می نویسد:

گونه ها تیز چانه کشیده، سبیل سیاه با دم باریک و کمی برگشته به بالا، نشسته در  
قدمی از شراب کهنه که اینک در برابر باد مورب می نمود، ابروها ...

و بعد شخصیت او را هم تحلیل می کند:

بیابان گردی از آن دست که شکار شاهین و گوزن بیشه دوست می داشت . تا چانه  
زدن بر سر آب بها و بورتگاه ... فوش به این که بر قالیچه ای ریز بافت و قواره، کنار

به کنار همدمی و هم زبانی در سایه ی بیدی بر لب هووی باغستانی بنشیند شراب  
خانگی بنوشد، فوش بگوید و فوش بشنود .

و زیور، هووی آینده ی مارال و زن گل محمد ، این گونه است: لاخ، سنگ تراش خورده،  
خشمگین و سرده، و یا زمانی که پنج سوار، گل محمد، مدیار، خان عمو ( عموی گل محمد )  
علی اکبر حاج پسند ( پسر خاله ی گل محمد ) صبرخان ( داماد خان عمو ) می تازند تا بروند  
معشوقه ی مدیار، صوقی، را از دهی دیگر برابیند، دولت آبادی بر چهره ی هر یک درنگ می  
کند، و هر یک را معرفی می کند: مثلاً خان عمو: **پار شانه، تنومند، در هم کوفته و**

**زمفت.. کله ای کلان، پیشانی پهن ...** و بالاخره از کار و بارش می گوید: **از رمه و فانمان**  
**بار پندانی نداشت .** و بعد از حیاتش می نویسد: **فان عمو گرچه نه بدان بود و نه**  
**ظرافت مدیار را داشت، اما فوی و رفتارش دور از برفی مالات مدیار نبود، سرای**  
**عاشق پیشگی، دیگر نشانه هاشان در کنش و کردار، با همه بیگانه بود ...**

این شیوه در مورد همه ی آدم های داستان به کار گرفته می شود . و از این پس مجموعه ی  
آدمی، تثبیت شده و مشخص با حوادث رو به رو می شوند، همانگونه که قهرمانان قصه های  
کهن روبه می شوند . در تمام طول داستان جبری حاکم است: جبر طبقاتی، سن و سال و  
جنس .

این گونه وضعیت آدم، همه ی آن شصت و چند آدم معلوم می شود. ایلیاتی ها، زن ها، دهقان، خرده مالک و مالک. کارگره پنبه دوز، قالیباف، آهنگر و و دیگر می ماند ابزار سرکوب که لمپن ها و افسرها و ژاندارم می باشند.

دولت آبادی هر آدمی را توی یک قالب می ریزد و قالب های بسیاری در داستانش می آورد. دنیای کلیدر، دنیای جبر و حادثه است. جبر و تصادف و تصادفات در کلیدر بسیار است و اغلب آشکار. مثلاً، مارال را در رسیده به سوزن ده، ده عمه بلقیس، هوس می کند تا تن به چشمه بشوید، و مثلاً شیرین تن بر چشمه رها می کند، اتفاق را پسر همان عمه بلقیس گل محمد را می بیند. و این اولین تصادف است. و اما در راه با درویشی ماه درویش آشنا می شود که به همان راه می رود و ماه درویش که می فهمد مارال به سوزن ده می رود. به او اطمینان می کند و پیغامی برای دختری در سوزن ده شیرو دختر عمه بلقیس همراهش می کند. و در هنگام گذشتن از کوچه های ده با دختری دیگر برخورد می کند و راه خانه ی بلقیس را از او می پرسد. این همان شیرو است. نویسنده خواننده را وا می گذارد تا بی واسطه او همه چیز را خود تجربه کند. حتی میان سطور را بخواند، از سطور خوانده شده جلوتر را ببیند، معانی ضمنی را دریابد چرا که خواننده اش مختار است.

بعضی از قسمتهای رمان در ادبیات معاصر بی نظیر است. مثل حمام رفتن اهالی قلعه چمن و یا قربانی کردن شتر به ویژه حالات قدیر و نیز سوار شدن گل محمد بر است و قربانی کردن گله یا درو کردن دیم و این گونه دولت آبادی در طی ۱۵ سال رمانی از حماسه و عشق می نویسد.

او تمام چیزهایی را که در طی سالها تجربه کرده است با قلمی زیبا و فخیم می نویسد - او تمام زشتیها و سختی ها را با قلمی شیرین می نگارد . تعهد او بر قلمش فشار می آورد و او آن گونه می نویسد که جامعه اش را از او می خواهد و براستی که کلیدر رمان حماسه و عشق است . دولت آبادی هم از عشق و عاطفه می گوید از عشق زمینی که او را به عشق عزلی می رساند و از جامعه می گوید که او را می سوزاند و این سوختن جان دیگران را هم برقرار می کند . کلیدر رمانی است برای همیشه ایی . که پر از درد ، رنج ، زور ، ظلم و عشق است . و تا زمانی که این ها در جامعه است، کلیدر هم با جامعه است.

۱- کلیدر، رمان حماسه و عشق - سعید امیدواری

۲- حاشیه ای بر کلیدر - هوشنگ گل شیری